



گر کره های کشیده ی چاک چاک گر کره های کشیده ی چاک چاک

بامقدمه ی آلبر کامو

شعر ها

۱ - از «برگهای خابخدای» (۴۴ - ۱۹۶۳)

۲ - چند نوای ی این تهی

بر سفره ی یک آبیگر یخبسته
مداد یک زندانی
یک پرنده
تر
بربلندی ها
چارگوش
چرا سر نهادن؟
اسب جوان با یال بخار انگیز
ورزا
قزل آلا
سوی درخت - برادر به روزهای شمرده
یکی و آن یکی
Fontis
می افتم

۳ - شب طلسمانی که در چنبر خودتابان بود (۱۹۷۲)

یک : فرود از سنگلاخی باگیاهان ارغوانی
مقصد دور دستهای ما
کرکره های کشیده ی چاک چاک
سرشان را یا یک چماق ...
لحن کولاکهای مجادله گر
اندک اندک ، و سپس یک شراب خرابی
بدلرمايه ی رنجش نیچه
دو : هرکه آواز می دهد
چنگال
رزم آزمودگی
برف - روب
آیینگزاری ی زمزمه وار
حلقه تک شاخ
شعله ی ایستا
عطیه ی جنزده
سادگی ی دشوار
شکفتن درزمستان
دست سردش
بر جستگی و ستایش
خاب درلوپر کال

جد اگانه

مقدمه یی از آلبر کامو

از
برگهای خابخدای
۴۴ - ۱۹۴۳
به آلبر کامو

۱

چگونه می شنویدم؟ من ازین دور
حرف می زنم ...

۲

روشنبینی نزدیکترین زخمی ست
به خورشید .

۳

از پذیرفتن ، چهره روشنی می گیرد ؛
از امتناع ، زیبایی .

۴

گنش بکرست ، حتا در تکرار .

۵

میوه کورست . درخت است که
می بیند .

۶

آدمی تواناست به انجام آنچه
ناتواناست به خیال در آورد.
سرش شیار می کشد در کهکشان
پوچی

۷

گرد آر ، آن گاه پخش کن .
بخشی از آینه ی گیتی باش :
فشرده ترین ، بهبوده ترین
ونا پیداترین .

۸

زمانی که آسمان ، ازپا در آمده ،
در خاک نشت می کند ، که آدمی
رو به مرگ می رود میان دو خاری.

۹

چه پوسیده استخوانهای پیر
پروانه یی ات !

۱۰

بخان تشنگی ی فزحی ت را.

۱۱

فقط چشمها هنوز قادرند فریادی
بکشند .

۱۲

زمانی مستِ غمی که از غم هیچ
نداری مگر بلور .

۱۳

ای دهان که حتم می کردید این
شادخاری بود یا سوگواری ، زهر
یا که شهد ، زیبایی یا که بیماری ،
چه رفته بر تلخی وبر ، سپیده
اش : شیرینی؟
سر بد هیبت که ذله می شود ، تباه
می شود .

۱۴

انطباط ، چه خونچکانی تو !

۱۵

تا کید می کند لئون که سگهای هار
زیبایند . می پذیرم .

۱۶

در باغ زیتون ، چه کسی اضافه
بود؟

۱۷

میاندیشم به زنی که دوست می دارم .
صورتش به ناگاه در حجاب شده ست .
تهی ، به نوبه ی خود ، بیمارست .

۱۸

ترس ندارم. تنها سرگیجه دارم .
باید از فاصله ی میان خصم و خیش
بکاهم با او روبرو شوم " افقی " .

۱۹

در تاریکی همامان ، جایی برای
زیبایی نیست . هرچه جاست
خود برای زیبایی ست .

۲۰

"بیکرم بیکرانتر از زمین بود و از آن
همه من جز تکه ی کوچکی نمی شناختم.
من قولهای بی شمار خوشبختی را
پذیره می شوم از تک جانم ، چندان
بی شمار که به تو التماس می کنم تنها
برای ما نامت را حفظ کنی ."

۲۱

سینه - سرخ ، دوست من ، که می رسیدید
وقتی باغ ملی خالی بود ، این پاییز ،
آوازتان یادریزانی کرد که دیوها چه
خوش داشتند بشنوند .

۲۲

تمام توده ی شَمّامه ی این گُلها تاصفایی
دهد به شب که فرود میاید روی اشک
های ما .

۲۳

بعد ها آیا همسان همین دهانه ها
خواهیم بود؟ - آن جا که آتشفشانها
دیگر نمی جوشد و آن جا که علف روی
ساقه اش زرد می شود.

۲۴

بعد بوسه در کوهستان ، زمان
راه می برد خود را روی تابستان
طلایی ی دستهایش ، و پیچک
آریب می رود .

۲۵

شبم انسان که می نگارد و می پوشاند
مرزهایش را میان سپیده دمان و
آفتاب زنان ، میان چشمها که باز
می شوند و دل که به یاد میارد .

۲۶

زمانی ست که پنجره ها می گریزند
از خانه ها تا بر افروزند درته
دنیا آن جا که می رود سر بر زند
دنیای ما .

۲۷

دوستان ، برف نشسته برف بیاید
پی ی کاری ساده وناب ؛ درمرز
هوا و خاک .

۲۸

به باور سرداب یک علف که دران
جفتی زجره دیشب می خاند ؛
زندگی ی پیشازاد می بایست سخت
شیرین می بود.

۲۹

ندیده ام ستاره یی برافروزد به
پیشانی ی آنها که می رفتند بمیرند ،
دیده ام اما طرح کرکره یی که ،
بالا کشیده ، نظمی از چیز های
سر نهاده یا دلخراش پیش نیمنگاه
می گذاشت ، درمنزلی گشاده آن
جا که خادمه های سپید بخت
می گشتند.

۳۰

کبریتی می کشید به چراغتان و آنچه
بر میافروزد روشنی نمی دهد . دور ،
سخت دور از شماسست که دایره
روشن می شود.

چند نوایی ی این تھی

بر سفره ی یک آبگیر یخبسته

دوستت می دارم ؛
زمستان بذر های ستیزجو !
حالا تصویر تو برق برق می زند
دران جا که خمیده دلش .

مداد یک زندانی

عشقی که دهانش یک دسته مه است
می گشاید و ناپدید می شود .
یک شکارچی می رود به دنبالش ، یک کمیندار خاهدش گرفت ؛
از هم بیزار می شوند هر دوتا ؛ پس به هم نفرین می کنند هر سه تا ؛
یخ زده بیرون ، می گذرد برگ از میان درخت .

یک پرنده

یک پرنده می خاند روی ریسمان

ازین زندگی ی ساده ، بر پهنه ی خاک .
ازان شاد می شود دوزخمان .

پس به درد میاید باد
وپی می برند ستاره ها .

آه دیوانه ها ، که می پیمایید
چنین طالع ژرفی را!

نُر

در کوره راه علفهای کرخت که بهت مان می زد ما ؛
بچه ها ، شب اگر به دریا می زد گذر کند ؛
زنبور ها دیگر به بوته های تمشک نمی رفتند و پرنده
ها به شاخه ها . هوا بر اهلیان صبح بیکرانی ی
آشوبناک خیش می گشود . این نمی بود مگر خاب
بالها ، وسوسه ی فریاد ، پَر پَر ی میان روشنایی
و پشتتمایی . نُر بر چنگ سنگهای خود به شور
می آمد . کوه و انتو ، آینه ی عقابها ، پیش چشم
بود .
در کوره راه علفهای کرخت ، بزمارشیر یک عصر
گمشده لبخند می زد به اشکهای جوان ما .

بر بند ی ها

باز هم چشم به راه باش بیایم
به شکافتن سرمای که بازمان می دارد .

ابر ، در زندگی ت که چون زندگی م تهدید - شده ست

(پرتگاهی بوده ست درخانه ی ما .
هم ازین روست که رفته ایم واین جا مأوا گرفته ایم.)

چارگوش

بارانهای زلال ، زندهای انتظار افزای ،
این چهره که می سترید -
از شیشه ی موقوف شکنجه ها -
چهره ی یاغی ست ؛
آن یکی ، شیشه ی خوشبختان ،
لرز می کند کنار آتش هیزم .

دوست تان می دارم راز های توأمان ،
دست می کشم به هر کدام تان ؛
به درد میایم ، و سبک می گردم .

چرا سر نهادن ؟

آه ! به - هم - برخورداره ، بالهای ما می روند بالا بال
وبه آنها لاژورد وفادارست .
اما چیست که می درخشد هنوز بر فراز ما ؟

پرتوی میران . بی پروایی ی ما . -
از نظر ما که بگذرد ،
زمین رادیگر غصه دار نمی کنیم :
به خود نگاه می کنیم .

اسب جوان بایال بخار انگیز

چه زیبایی ، ای بهار ، ای اسب ،
 که آسمان از خلالِ یال می بیزانی ،
 که نی ها همه از کف می پوشانی !
 در سینه ات تمام عشق می گنجد :
 از بانوی سپیدِ آفریقا
 تا مجدّ لیه ی درآینه ،
 بئی که می جنگد ، فیضی که میاندیشد .

ورزا

هرگز شب نمی شود آن گاه که می میری ،
 در حلقه ی تاریکی ها که فریاد می کنند ،
 خورشیدِ با تارکِ همسان !

حنایی ی عشق ، حقیقتِ در شمشیر ،
 دوتایی که به هم دشنه می زنند ، یکتا میان همه .

قزل آلا

کرانه ها که آوار زیورند
 تا همه ی آینه را بیاکنید ،
 شن ، محلِ لکنتِ زورق
 که می فشارد و می فرازدش جریان ،

علف ، علف همیشه کشیده تن ،
 علف ، علف هیچ گاه در درنگ ،
 چه می شود آفریده ی شما
 در توفانهای پشتتما
 که به دست دل دران افتاده ؟

سوی درخت – برادر به روزها ی شمرده

چنگ کوتاه سیاه – کاج ها ،
 بر تیزه ی خزه پوش با سنگفرش جوانه جوانه
 - نمای جنگلها جا که می شکند ابر - ،
 چند نوایی ی این تهی که باورش دارم .

یکی و آن یکی

تورا چه می شود ، بوته ی گل ، که در نوسانی یکریز ، به
 باران دراز ، با گل سرخ دوگانه ات ؟
 چون دو زنبور سال گشت ، می مانند بی پرواز .
 می بینم شان از دلم چرا که چشمهایم بسته ست .
 عشق من فراز گلها به جای ننهاده مگر باد ، و ابر .

Fontis

انگور به جای وطن
 انگشتان خوشه چین رادارد .
 اما او ، چه دارد او ،
 که از تنگ راه تاکستان سنگدل گذر کرده ست ؟

تسیح خاجدار خوشه ؛
 غروب ، برترین میوه ی آفل ،

خونچکان
با آخرین شرار .

می افتم

ایجازم بی زنجیر .

بوسه های جانپناه .
پاره های پراکنده ات به ناگاه پیکری می سازد بی نگاه .

آه بهمن سربالایم !

یکسره در بند .

چون شبچره یی در باد .

یکسره در بند . راجع به هوا .

چون جاده یی به سرخی نشسته بر صخره . جانوری گریزپا .

عمق بیصبری و صبر . عمودی ی در هم .

رقص . واگشته . شلاق . ستیز جو .

چشمهای تو شفاف ، برگشاده .

این واژه های سبک ، نامیرا ، نه هرگز به عزا .

پیچک با رَج خاموشش .

فلاخنای که دریا نزدیکش می شد . پرداز های روز .

از سنگینی ی خود باز هم بکاه .

مرگ می زند به ما با پس دورباش خود .

تاصبحی بهوش ، سرزده در ما .

شب طلسمانی که در چنبر خود تابان بود ۱۹۷۲

یک

فرود از سنگلاخی با گیاهان ارغوانی

مارا چندان توان پرداختن به تصمیمهای زندگی مان نیست ، تا به رویا هامان از میان خابهای مان . توان گفت نه چندان واقعیتی کمابیش ناگزیر ، تازشگر ، تازشپذیر ، از پای افتاده فرو می نشیند ، پس به پا می خیزد ، میوه ی خاویه می

خاهد بود ، میوه ی توجه بذل نوسانهامان . کاروان دل انگیز . این گونه
 میرویم ما .
 ناگهان غافلگیر می شویم از فرمان ایست واز نشانه ی کژ رفتن . ای است
 فرجام کار .
 چگونه به پیچک نَفَس خونریزی ی وصف ناپذیر باز گردانیم ؟ پرسشی
 بیهوده ، اگر چنین طالعی درخانه های نهانی ی ما اقبالی می داشت . بدترین
 ساده دلی هیچ نیست جزان که به جستجوی گریزگاه ناگزیرمان می سازد . با این
 همه زمینی که خاستار آنیم زمینی نیست که مارافرو می برد . پتک را ، که تا
 کیدش می کند ، ضرب شفق نیست . آه ، پُرشَبَحی م ؛ باشد که بیارمند
 وبخابند ؛ جغد راز آشنای شان خاهد ساخت ! و اکنون ، منم که می روم جامه
 بیوشانمت ، عشق من .
 خاهیم رفت ، خاهیم رفت ، همچنان که خود را در حدی توجیه ناپذیر به مسافت
 خوشبخت خیش آموخته می گردانیم . ردّ پاهامان به حرف می نشینند .

مقصد دور دستهای ما

آزادی زاییده می شود ، شبانه ، هر کجا باشد ، در سوراخی بر دیوار ، بر گذر
 باد های یخبسته .

ستاره هاترش وسبزند به تابستان ؛ زمستان به دست ما جوانی ی سرشار پخته
 می بخشد شان .

اگر خدا یانی پیشاهنگ ، ستیز جو و مُجابکُنده ، که گذشته ی نزدیک
 کنشهاشان را و نیاز های توأم ما را پیش روی خود می رانند ، دیگر مرغهای
 عشق ما نباشند ، طبیعت بیشتر از ما پس از آنان باز نخواهد ماند .

این نگاه زمین به دنیا میاورد بیشه های روح افزایی در شعله ور ترین مکان
 ، و ما متقا بلن .

به تقلید جغد نمد - بال ، در رؤیا های خاب فی البداهه عشق می سازیم ،
 درد را در وحشت فرا می خانیم ، خُر د خُرد می جنبیم ، جوان می شویم
 بادلی نافر سا .

آه دود کوچکم که بر می خیزی از هر آتش حقیقی ، ما همروزگار و ابر
 آنهاییم که دوست مان می دارند !

کرکره های کشیده ی چاک چاک

آهستگی که تاراج می کند ، آهستگی پراکنده ،
 آهستگی که عناد می کند ، سرد رودر رویم .
 بودگان که عزیزتان می داریم ، چه به نیکی چه به بیداد
 دوست تان می داریم ، مخاطره آمیز ، همچو پروانه های مواج .
 هزار ، شب ، گاهی آواز گلوبُر دارد . درد من بدان باز می شناسد خود را .
 هزارزیر بارانی بی انطباط هم می خاند . خوشنویس . تاریخ نخوت
 آمیز هزاران نیست .

آنچه از ما فراری ست هر چه بیشتر خارج از دسترس می نماید بیشتر می باید
 به حس رضایتبخشش خرسند شویم .

از بالا رفتن که باز می ایستیم ، گذشته ی ما این چیز ناپاک یا بلورینی ست که
 هرگز روی نداده ست .

گوشه ها را می جوند سگها . ما هم .

خود را نمی توانیم از زندگانی ی دیگران باز پس کشیم و خیشتن را آن جا به
 جای بگذاریم .

یکدگر را درختها به پرسشی نمی گیرند ، اما سخت به هم آمده ، وَ شتی از
 حذر دارند . از بلوستان سه بار می جهد بانگ فاخته ، پرنده یی که سوداگری
 نمی کند . همانند سرود نذری ی شخانه .

اندک است که به راستی همه ست . اندک ، مکانی عظیم را فرو می گیرد . ما
 دستگریزان را می پذیرد .

در جانسخت ترین پاره های خود حشراتی داریم!
 جانشینی که پیروز می شود آن جا که فرو می مانیم .

سندانی ظریف بودم که نمی گشت پی ی درگیری .

بر بودگان دیگر جای بد گمانی ها همه سنگینی می کند .
 کنشهاشان به چشم دیوارهای این سرای روزمره معقول نمی آید .

به چه انکسار میدهیم ؟ به بالهایی که نداریم .

آب دهان جمعکرده ، سرگرم تراشیدن. نایی برای خیش از ناژه ی یک
خیزران. سرد ، کُپّه شنی می شدیم به شنیدن. دریا .

سرشان را با يك چماق خرد کنید ، یعني بايك راز

تمامي ي نور ، چون تمامي ي حدّ ، گذر مي کند از چشمهاي ما :
هم روشني ، در کانون بسته ، از رؤيا ها ، هم پرچم. نُك - گر دِ فانوسها .

بردار. ناگزير از آدم تا موش ، وقتي اين صدا ، که هيچ گاه پس ننشسته ، بَم چنان
غيبت ، تکرار مي کند :
" تو نخاهي گريخت . توميان مايي ."
دوراهي ي خفته ، کمال دلنتگي .

لفافه هاي پيايي ! از کالبدِ طالع تا به تجزيه ي روز ،
از ظلماتِ سسپيد تامرده - آهکي مخاطره آميز ، پيوسته محاط مي مانيم ، با توان
شکستن.

آب سرزمينم بهتر روانه مي شد اگر قدم مي رفت .

لحن کولاکهاي مجادله گر...

لحن کولاکهاي مجادله گر که فرو نمي شکنند ، که بالا سرِ ما آویزان مي مانند ، مانند
بانکداري در بي پولي .

سخن گفتن و گفتن. آنچه بايد گفته شود درميان گمنامي ي بزرگ گياهي ،
مي رساندت به حریم خانه .

آنها که می جویند باز نمی یابند مگر تبالوده باشند یا از سر باز شده . دنیای نو با انگشتهای تَرَد .

از تهی ی بی درمان ، نتیجه برمیاید و خشک – گن جادویی ش .

این که دراز می شود بستر عشق ما پس پشت ما و سایه روشنی از خیش بر میافرازد در نگاهی که خاب می بیند ، آری ، همین باعث خوشبختی ست .

روزنه ساختن ، تامگر برجهد ازوشعله ی علفی خوشبو .

سپیدار از نو سبز و سپید میشود . سپید ه دمان . از ان پس که شب خنیاگر را به بالا ترین تبش رسانده ، هزار از بلندی ی شعله اش فرومی کاهد ، می خاند ، انگار به بی میلی ، در میان طنینهای از نو به پا خاسته .

باید به گروگان وچالش هستی و افتخار باز گردانیم .

اندک اندک ، و سپس یک شراب خارایی

خدایانی بر آمیز ه ی میرای ما به تناوب نظری میافکنند ، خود را ، ولیک ، بیرون نمایاندازند . حدّی نمی گرفت ماجرای شان اگر ایزدی نمی یافتیم شان .

به دنیا آورده شدند پُشتماهایی زیر زرق وبرقهای سردستی . چنین است که نفرین بنا شد .
میل ، مسافری با یک بار وبا چندین قطار .

چیزی پست تر از خود او نیست آنچه انسان به زبان میاورد ، بل که چیز والاتری ست به روزگاران انسانی ، همزمان حریص واز نا رفته .

دیدگاه فراخی که دران تجسم مرگ ارزانی شده بود برهنه و خالی از نفستنگی .

به مخاطبی یکتا می توانیم صادقانه بگوئیم : " از آن توام " ،
به مرگ ، زنی آراسته با جوانی ی تام ؛ که ما را آزاد می کند در لحظه ی ما ، نه در لحظه ی خیش .

کلید ها ، به شب ، سیاه بخت .

میان ریزش پژواکها ، کلام برتر را دریافتن . نیکبختی !
اگر کمتر از همه زیر وبم شده ست .

خاک را باید از چار عنصر جدا کرد؛ اوجز
فرآورده یی سرور آمیز از سه تایی دیگر نیست .
در - جهان - بودن یک کارزیبایی هنری ست که
موجدان خیش را غوطه می دهد درشب .

ما در بازسازی ی خود چیره دست نیستیم مگر که هر باره
بدان دوزخی بیشتر بیافزاییم .

یکدگر رازنده می دریم وقتی پیشاپیش دریده نیستیم .
خوشبخت طبیعت که هیچ نمی شناسد جز گدازه ها و فرسایش .

بی ریا ماندن ، حتا ریشخند شده ، زیستن آزادی ست در ژرفترین اعماق خیش .

آدمی در جا پس نشسته از آرایه ی زمین . فقط می ماند شنیدن شرح آنچه او می بیند .

کلام خورشید : " امضاکن آنچه را که بر میافروزی ، نه آنچه را که تاریک می کنی ."
آیا خود را خورشید می داند ؟

همه چیزی در آدمی فرا می خاند ، ای دریغ ! بیدادگری . صحبت از جرم و حرم ، تا
از سطح .

دوستدار آن کسم که احترام می گذارد به سگش ، به افزارهاش دلبسته ست ، پوستی
از درخت نمی کند که شیرابه را مجازات کند ، شراب موروثی را آب نمی آمیزد، به
ریشخند می گیرد هستی ی دنیایی نمونه را .

مختصر تلاش دوباره به نظم در آوردن ، وبه دنبالش هرج و مرجی عظیمتر از آنچه
بنیادشان نهاد ، چنینند کیشها و دانشها ی انگاره ها .

برای عیسویان خدایان سخت پُر شمار مسؤل . تفرقه یی بودند که آدمی دران دست
وپا می زد .

حکما ، ازان جا که " یکی " را جانشین آن همه کردند ، مارا رهنمون شدند به غرقابی
که هنوز هم به انتهای آن نرسیده ایم .

تو آنی که یک محتوای جهانی را رهایی می بخشی
با چیره شدن بر بلاهت فردی ی خیش .

ملخ ترسو ، که این همه بالا می جهید ، برای ما دعا کنید وقتی که باز می افتید .

گروي روزمره و پریده رنگي ي سوسني ش .

رسیده به طاقه ي طنین انداز ، از رفتن بازماند در میانه ي پل . او که بی درنگ جریان آب شد .

بُدلر مایه ي رنجش نیچه

بُدلرست که تاریخ و عده دار می گذارد و درست می بیند ، از زورق درد خود ، وقتی ما را همان گونه که خود هستیم می خاند . نیچه ، مدام زلزله وار ، مساح تمام عرصه های پهلوانی ی ماست . این دو سقّایم .

الزام ، بی نفس تازه کردن ، به پیراستن ، به رتبه بندی ی بودگان و چیزهایی که تجاوز گرند به حدّ ما . که می فهمد؟ گرده ی گل ، دیگر نه به آینده ی چند گونه بی گرمی بخش ، برجدار صخره خرد می شود .

چه نظم را خار بشمریم چه هرج و مرج را ، پیرو آن قانونهاییم که فرزانه وار نگذاشته ایم . ما با قدمهای غولی ناقص اندام رو می کنیم به قانونها .

بیشترین رنج را از چه می بریم ؟ از پروا . همه در يك سیلاب زاده می شویم ، اما جورا جور فرو می غلتیم ، میان سنگهای هولکرده . پروا ؟ غریزه حفظ کردن .

پسر . هیچ و قول داده به هیچ ، ما هیچ نداریم جز چند و شتی که بیا بییم و چند کلامی که ارائه کنیم . ابا . در ترشروی خود را قدغن کنیم بر تمام رتیلهای لافزن ، بر ربا خارهای بیابان و اثری که عام نمی شود ، در کرکره ی جمع شده ، پشتکاری نمی دمد ، تنها حس می دمد از نوبهار خیش .

آنچه در اثنای خاب می شنویم ، درست تپشهای قلب ماست ، نه تراکهای روح بیکاره ی ما . مردن ، گذشتن از میان چشمه ی سوزنی ست پس از جوانه زدن های مکرر . باید از میان مرگ رفت تا در آمد از برابر زندگی ،

در حالتی از خاکساری و الا .
 که آواز می دهد هنوز؟ پاسخ ، اما ، هیچ داده نیست .
 که آواز میدهد هنوز برای اسراف بی لجام؟
 گنجینه بی نيمباز ابرها ، ملازمان زندگانی بی ما .

دو

هر که آواز می دهد

سرد باد فروردین درد ها میا نگیزاند ، نه چون هیچ باد دیگری .
 بنیان نمی کند ، اندوه میاورد .
 به لایه های فراخ ، بارویش برگها ،
 جلوه بی شیرین زندگی فرسوده ست .
 باد سنگدل ، خیرات بهار . هزار ، که آواز رسیدن بود ، خاموش شده است .
 این همه ضربه ها شب را از پای در آورده ند ! آرامش . بی درنگ جغد پر می گیرد
 از دل شاهتوت . او ، برای مایها ، خدای مرگ است با فقرات نمایان .
 نزدیکی بی این جا ، رباینده بی مینروا ؛ وبه چشم ،
 دامو ما چوتو ، همپیمان . مرا آواز می دهد ، گوش می دهم ؛
 به او فرمان می دهم ، گوش می کند . گاه با هم چهره عوض می کنیم ،
 اما می دانیم خود را چگونه باز شناسیم در میعاد گاه خالی از خنیاگر ، چرا که از
 روی غرض نیست نواز شهمان .

بیچاره کاخ نشینان جدل ، همسایگان مرغ جویده سخن ! ای شب ، ای تنت بی تیغ ،
تتها تویی که باید هنوز میرا باشی .

چنگال

رهرویِ کوژپشت ، آسمان " زود " از نفس می افتد؛
میانجی ، که صدایش نمی رسد ؛
نقش می زنمش آبی بر آبی ، اکلیلی بر سیاه .
این آسمان کیفی ست پشت بچه مدرسه یی ،
لکه لکه از شاهوتها .

رزم آزمودگی

اکنون که جلوه های غلت انداز ، آینه های پشت – ریخته پیش چشمها فزونی می
گیرند ،
رد پاهای گذشته ی ما صادقانه دورنماهایی می شوند که در آن برای نوشیدن زانو
زده ایم .
زمانی بی انتها ، شد آمدی نداشتیم و خونریزانی مگر برای به چنگ آوردن
مشخصاتِ ماجرایِ مشترک . چنینست که در باد صرصر نشانه های گذرای ما
برمی خورند ، زیر خالکِ برگ ، به واقعیت این شلنگهای غبار آلود که بهاری در
پشت بر میانگیرند .

برف - روب

در نخاع زمان که از آن شعاع می گسترده عشق ، ما از عشق جشنی سر بلند می
گیریم ، نیمشبی سپید از دوازده رنجش

آیینگزار ی زمزمه وار

همچو تعمیدی ی زانوزده یی که شمع خود به پیش می بازد ،
 کژدم سفید ناوکش را بلند کرد و به خوب جایی زد .
 نا منتظری حیلہ اش را و بند زانویش را وامش داد .
 به ! جریان آبهای طغیانی برین صحنه ی ساده گذر خاهد کرد .
 نرگسها ، آلاله ها ، جا خالی می کنند در چمن .
 شهر یار توسه ها می میرد .

حلقه ی تکشاخ

خود را رانده یافت و پرت افتاده کناره ی صور فلکی ش
 که نبود در فضای واگد اخته جز یک شهر کوچک سرمای

به هر که ازو پرسید : " آخر آن را یافتید ؟ خوشبختید ؟ "
 اورا جواب دادن عار می آمد و پاره کرد برگی از گل بُداغ .

شعله ی ایستا

دوران اختران و کوفتگی های جهان را شتاب دهیم
 اما چرا شادی و چرا درد ؟ برابر کوه جلو که می رسیم ،
 ریز نمودار می شوند ، در جامه ی آفتاب و آب ، اینان که
 می گویم خدا یانند ، رساترین بیانی از خودمان .
 ناچار نیستیم با تمدن آشنا ی شان کنیم . تنها جشن
 می گیریم شان ، هرچه نزدیکتر ؛ چون که ما وای شان میان
 شعله یی ست ، شعله ی ایستای ما .

عطیه ی جنزده

سرعت انداختیم در چیزی که تاب آن نمی آورد. تمامی ی انقلاب برآورده ی خاستهای ما ، پایا ن گرفته است ، ویرانی دست به کارست ، از درون ما ، برون از ما ، بر علیه ما و بی امان . بارها ، اگر همبستگی ی پایدار نداشتیم همان گونه که انسان کینه ی پایدار می دارد ، نزدیکی می گرفتیم. ولی از سحر بی نهایت ممتاز صفایی بر می خیزد. گردبادی که می کشاندمان به لکه های مدادی .

سادگی ی دشوار

بسترم سیلابی ست با سواحل خشکیده . هیچ سرخسی آن جا موطنی نمی جوید . عشق نازک ، به کجا سُریده ای ؟
رفتم تا زمان درازی . باز آمدم به هوای رفتن .

دورتر ، یکی از سه سنگ گهواره ی چشمه ی خشک این تَک کلمه ی حکشده را برای رهگذر می گفت : " یار " .

من خابی اختراع کردم و خرمی ش را نوشیدم زیر سلطه ی تابستان.

شکفتن در زمستان

شب که چیره شد ، اولین وشت من این بود که تقویم کلاف افعیان را نابود کنم که در آن هر روز نو آغاز به چشمها بر می جست . چرخش شعله ی یک شمع از آن منصرفم کرد . ازو آموختم که سر خم و راست کنم در جهت پایدار افق مجاور خاکم ، رفته رفته ببینم یک سایه سایه یی به دنیا میاورد از انحراف خطی تابان ، و درو باریک شوم . سر انجام ، از آنچه شیفته ش نبودم من - که مُصِر بود که نگذرد ، که بیشتر از موعد خیش بماند - دیگر نفرتی نداشتیم . اما ، نیروی بکر و نهانبینی ی فراخ ، سپیده که آمد ، همان کار انزوایی ی من بود تا مرا ، همچنان که از برادر توأمان من جدا می ساخت ، از لجام خدایی ش معاف کرده بود سمساری در آسمان : افسردگی ی زمینی.

دست سردش

دست سردش توي دستم دویدم ، به امید این که گم شویم و گم شود ، با آن ، گرمایم .
 غنی از شب ، سما جتی می کردم .
 بیراهه ها که مردگان محبوب پیش می گیرند تا دل خود را به حس ما بدل کنند ،
 شما در فرُق نیستید .
 بیراهه ها که نمی شمیریم - نه عده شان را ، نه نشانه هاشان .

بر جستگي و ستایش

از چلچراغ روشن میهمانخانه ی آنته آر ، آن جا که دیگر ساکنان ، غافل از
 همپیمانی ی دیرین مان ، به ما ارنج می زدند ، رنج فروتاخت ، نه روی او -
 این پر هیب ظریف ، با خنده ی سخت ملتهب ، در آمده از کفن ایت
 تا بتابد بر پرده ی رؤیایی ی خابم - بل که روی من ، نسیانی زمینهای
 دوباره گرم شده . آن همیشه - دستگریز ، چون هیچ چیزی احیاء نمی شود ،
 این جا نگاه زنی داشت جوان ، دستهای پیشاورده و گویای خیش بود با کلام
 بی آژنگ .
 گذر ازوحي به شادي بر ساحل بیداري ام افکند میان موجها ی واقیعی پیش - شتافته
 باماسه های جوشان خود مرا پوشا نندند . چنین بود که دو ماره ی یاد به من باز
 گردانده شد .
 بار دیگر دل بستم به رؤیت دومین تن از سه مجوس بورگنی که تابستانی آزرگار
 الهام لطیف شان را ستوده بودم . او خطر می کرد گوشه - چشمی به هفتورنگ
 بیاندازد در لحظه ی دریا فت آن اعتقاد نامعلوم .
 به فاصله ی اندک ، حوای آتن ، بریده مچ ، باغ ویرانش را برای واکها می گذاشت
 و به قلب زیرزمینی ی خیش رجعت می کرد . حوای بعدی ،
 با زلفهای تازه شادابکرده و شان زده ، تنها پیکره سازی ظاهر فریب را شریک
 زندگی ی زخمی ی خود ، شادی ی آینده ی خود می کرد .

خاب در لوپرکال

پس – رانده یی روز ، محو از نگاه ما که فضایی بارور آنها بود ، محرومان بزرگ
 یك به يك پیش می دوند ، پس گروه گروه ، همچو پیشخانهای و شکسته در دیار
 دور که باز می آیند به زندگی ، در گذاری ، سرسام آور ، از تاق خود به آن ما .
 ما را بس بود ، زیر تیر آتشین ظهر ، که بسازیم ، بکشیم ، با هم تقسیم کنیم ،
 بشنویم می تپد شورش ما ، حالا خواهیم کشید ، اما زجر بی هوا ، فرو خواهیم
 تاخت برجشن و کامیابی یی این قیام را با دوام خواهیم شمرد ، گرچه تند خا موش می
 شود .
 برقهایی جوانی یی ما ، برقهایی همتای ما رمولکان موجداری که از خابهای پیچان
 خود در آورده شده ند ؛ از ان گاه شتابان که به آن مسافر اصلی برسند که همبسته یی او
 هستند .

پرستو ، کدبانوی کاری یی نك سبزه ها ،
 کاویدن گل سرخ ، ببین ، باطل اباطیل است .

۴ ژوئن ۱۹۷۲

جدا گانه

مقدمه یی از آلبر کامو

با چند صفحه که نمی شود حق شاعری چون رنه شار را گزارد ؛ اما می شود دستکم جای او را معین گرداند .

برخی آثار شایسته ی آنند که هر فرصتی را غنیمت بشماري تا قدردانی یی را که مدیونشانی نشان دهی ، حتا جایی که نمی شود وارد ظرایف شد .ومن خوشوقتم از این که چاپخش آلمانی ی شعرهای او فرصتی به من می دهد که بگویم رنه شار را بزرگترین شاعر زنده ی خودمان می دانم و " خشم وراز " را حیرت انگیزترین چیزی که شعر فرانسه پس از " اشراقها " و " الکلها " به ماعرضه داشته ست .

نو بودن شار به راستی چشمگیر ست . بی شك اواز فرا واقعیگرایی عبور کرده ، اما بیش از آن که بدان تن بسپرد خود را وامش داد ، آن هم مدتی درست بسنده ی آن که در یابد راهش مطمئن ست اگر تك برود . از زمان چاپخش "تنها می مانند " به هر حال يك مشیت شعر بس بود که شعر ما را با نسیمی آ زاد و بکر تازه گرداند. پس از این همه سال که شاعران ما ، که نخست خود را تنها وقف ساختن " خرت و پرتهای بیهودگی " کرده بودند ، تار را برای آن زمین گذاشتند که شیپور بزنند ، شعر آتشسوزی ی سالمی شد . شعله کشید مثل آن کپه های بزرگ علفسوزان که در زادگاه شاعر باد را عطر می دهند و زمین را قوت. ما سر آخر نفسی کشیدیم . راز طبیعت ، آبهای زنده ، ونور هجوم آوردند توی اتافی که در آن شعر تا آن زمان مجذوب سایه ها وطنینها بود . این جا می شود از انقلابی شاعرانه سخن گفت .

من نو بودن این شعرها را کمتر می ستودم اگر الهام آنها همزمان و به چنین میزان بالایی کهنه نمی بود . شار حق دارد که خوشبینی ی فاجعه بار یونان پیشا سقراطی را از آن خیش بداند . از امپه دکلس تا نیچه رازی از قله به قله سینه به سینه گشته ، که

سنت دشوار و پراکنده ی آن را شار از پس تاریکی ی طولانی باز فراچنگ می آورد . آتش اتنا زیر پاری از تاشک های اثبات ناپذیر او هنوز زنده ست ، باد شاهانه ی زیلس ماریا در شعر های او جانی می دمد و طیننی می اندازد از هممه ی آبهای خنک و سرکش . آنچه شار " خرد با چشمهای پر اشک " می نامد این جا ، در بلندای فروریختگی های ما ، پدید می آید . همزمان کهنه ونو ، این شعر ها ظرافت را با سادگی پیوند می دهند . با همان حرارت روزها را همراه می برند و شب را . آن جا که شار زاده شده ست ، چنان که معروف است ، در هنر عظیم خورشید گاهی تاریک می نماید . ساعت دو ، وقتی گرما در آن منظر به اوج می رسد ، بخاری سیاه زمین را می پوشاند . همچنین ، هر گاه شعر شار تاریک می نماید ، تنها یک فشردگی ی وسواسی ی تصویرست ، یک تراکم نور ، که او را دور می کند از آن پشتنمایی ی انتزاعی که ما اغلب تنها برای آن طا لبش هستیم که چیزی از ما نمی طلبد . اما این نقطه ی سیاه در پیرامون خودش ، همان گونه که در آن منظر آفتابزده پیش می آید ، همزمان کرانه های فراخی از نور مشخص می گرداند که چهره ها در آن برهنه می شوند ، مثلن در میان " شعرگرد شده " نقطه ی انفجاری به جا می ماند راز آمیز که دورش پیوسته تو فانهایی از تصاویر پر شور می چرخند .

از همین روست که این شعرها درست نیاز ما را بر می آورند . در دامن ظلمتی که در آن کورمال پیش می رویم ، نور ثابت فاتر آسمانهای والری به دردمان نمی خورد ، غم غربت می بود ، نه مدد . اما در شعری شگفت و سخت که شار به ما عرضه می کند ، خود شب ماست که می درخشد ، وما از نور راه رفتن می آموزیم . این شاعر بی زمان دقیقن برای زمان ما سخن او در دل جنجال است ، شوربختی ی ما را چون رستاخیزمان باز مینماید : " اگر در آذرخشی ماوا کنیم ، دل ابدیت است " . شعر شار به راستی در آذرخش ماوا می کند ، نه تنها به معنای مجازی . انسان وهنرمند یکسان گام بر می دارند ، آنها دیروزشان را در نبردی علیه یکه تازی ی هیتلری ، امروزشان را در رسوا کردن نیست انگاری های بالعکس یا وابسته یی که دنیای ما را از هم می درند . به شار ، به عنوان سهمش از نبرد همگانی ، فداکاری رسیده ، نه لذت . " در مقام شاعر قیام و آزادی ، هرگز نه لحنی خوشخویانه گرفته ست ، نه ، به گفته ی خودش ، قیام را به تلخی در آمیخته . هر چه بر این تأکید کنیم کم است - و هر روزه همگان به ما ثابت می کنند - که دو گونه قیام هست که یکی ، اول از همه ، پوشاننده ی یک آرزوی بردگی ست ، در صورتی که آن یکی تا حد به جان آمدگی نظمی آزاد می طلبد که در آن ، مطابق سخن والای شار ، نان شفا یافته باشد . شار خوب می داند که " شفا دادن نان " یعنی که جای آن را و رای تمام اصول به آن باز گردانند و طعم دوستیش را . این گونه ، این یاغی از زیر

سرنوشت این همه قیام کنندگان زیبا در می در می رود که سر آخر گزرمه می شوند یا همدست . همواره قیام می کند علیه آنها که گیوتین تیزکن شان می نامد . نان زندانها را نمی خاهد ، ویکبار و برای همیشه بر آن است که نان به دهان ولگرد خوشمزه ترست تا به دهان دادستان .

ار این جا دستگیر می شود که چگونه این شاعر قیام کنندگان : به آسانی ، همزمان شاعر عشق است . شعر او با ریشه های ظریف و تازه از عشق می روید . یک دیدگاه اصلی ی اخلاق و هنر او را می توان از دستور سر بلند "شعر گرد شده " بر گرفت : " سر بخمان فقط برای عشق ورزیدن " . چون موضوع به راستی برای اوسر خماندن است ، و عشقی که در آ تارش دور می زند ، این عشق ، هر چند چنین مردانه ست ، لحنی از نرمدلی دارد .

از این روست که شار ، که مثل همه مان نا گزیر بود با یکی از بغرنجترین زمانهای تاریخ در آویزد ، باز هم نترسید از این که زیبایی را در آن بالا برد و بستاید ، درست آنچه را که تاریخ برای آن عطشی به جان آورند ، به مامی داد . و زیبایی از " برگهای خابخدا " ی دلپسندش بر می خیزد ، بر افروخته چون سلاح یاغی ، سرخ ، چکنده از غسل تعمیدی شگفت ، تاجور از شعله . حال آن را در حد آنچه هست می شناسیم ، نه به گونه ی الهه ی بی خون مکتبها ، نه ، که به گونه ی یار ، دلدار ، مونس روزهای مان . در بحبوحه نبرد شاعری در این جا جرئت کرده مارا آوازدهد : " در تاریکی هامان ، جایی برای زیبایی نیست . هر چه جاست خود برای زیبایی ست . " از این لحظه هر یک از شعرهای شار ، با وجود نیست انگاری و تمامی ی انکارها ، راهی برای امید نشان گذارده اند . امروز از یک شاعر جز این چه باید خاست ؟ میان دژهای ویران شده مان به یمن هنری نهانی و بلند نظر پایدارند : زن ، صلح و آزادی ی دشوار . و دور از آن که ما را از نبرد واگردانند ، به ما می آموزند این غنا های باز یافته یگانه غناهایی ست که نبرد را توجیه می کند . بی آن که خاسته باشد و تنها برای آن که چیزی را که از زمان خودش به اورسیده رد نکرده ست ، شا ر بیش از آن انجام میدهد که تنها آنچه را که هستیم بیان کند : او شاعر آینده نزدیک ما نیز هست . هر چند تنهاست ، گرد خود آدم جمع می کند ، و با ستایشی که او بر می انگیزد آن گرمای بزرگ برادری در می آمیزد که بهترین ثمرش را انسان مدیون آن است . مطمئن باشیم به آثاری از این گونه ست که می توانیم از این پس رجوع کنیم آن گاه که پناه و روشن بینی می جویم . اینها پیکهای حقیقتند ، آن حقیقت گمشده که از این پس هر روزی که می آید ما را به آن نزدیکتر می گرداند ، هر چند دیر زمانی چیزی از آن نمی توانستیم بگویم جز این که وطن ما بود و بدون آن رنج تبعید می کشیدیم . اما سر آخر واژه ها شکل می

گیرند ، روز مي آغازد ، وطن روزي به نام خود دست خاهد يافت .
 شاعري امروزي به گونه يي والا اين را اعلام مي کند و ، براي آن که
 زمان فعلي را توجيه کند ، يه ما ياد آوري مي کند که از هم اکنو
 چيست ، يعني :
 " زمين وصدای نجوا ، در میان ستاره های غریبه . "

* مقدمه ي آلبرکامو بر ترجمه ي آلماني ي شعرهاي رنه شار به سال ۱۹۵۹ . گردانده ي شيد ا
 شمس از متن آلماني .